

# مُحَمَّد وَإِيَاز

۴

در میان گریه گفت ای شهر بار  
شرح اینم ده که جان من بسوخت  
گر کسی بخوشد این خود چون بود  
تا نواند داشت معشوقی نگاه  
از دو عالم مرد را طلاق آمدست

در سخن آمد ایاس نامدار  
هر که او معشوق خود خواهد فروخت  
چون خربدن را سزای خون بود  
عاشقی باید بمعنی پادشاه  
کعبه ؓی کان خاص عشق آمدست  
در پایان می فرماید :

هر کسی را کی محل آن بود  
هشت فرد است نهند اند بغل  
عشق جن از غمزه جان بود  
گر همه لفrest لاوق هر سد

کعبه ؓی کانجا طوفاف جان بود  
می ترسی تو که چون نبود محل  
زندگی دل ز عشق جات بود  
هر چه از جانان بعشق هیرسد

روزی سلطان محمود در نجیر گاه در پی شکاری مر کب براند ، ایاز را اشک از  
دیده جاری گشت . سلطان بدید سبب ازوی پرسید . ایاز گفت زادی من از رشک است .  
سلطان پرسید از رشک چه ؟ ایاز گفت از رشک اینکه چرا سلطان در پی چیزی می تازد  
که از او میگریزد ، این روا نباشد . محمود گفت از پی او می تازم تا او را گرفته فرو  
اندازم . ایاز گفت یک رشک من هزارشد از آنکه مرا رها کرده و او را شکار خواهی  
ساخت . سلطان گفت او را ازین روی میکبرم که خونش بربزم . ایاز گفت رشک من  
صد هزارشد ، ای کاش مر امیکشتی . سلطان گفت او را بدین سبب میکشم که در این

مقام آنرا طعام ساخته قوتی فراهم آوردم. ایاز کفت اکنون رشک بی اندازه من ازاینست چرا از ایاز قوتی نسازی. محمود کفت اگر از این تو قوت سازم اثرباره از تو باقی نماند.

گفت لاو الله که گرشاه جهان  
قوت سازد از من شوریده جان  
آن زمان محمود گردم این بسم  
کر کنون هستم غلام و ناکشم

三

روزی در شکارگاه همایی بر فراز آسمان پدیدار شد. لشکر محمود در سایه همای میتاختند تا همای را شکار کنند، اما ایاز همچنان در سایه یادشاه میراند. یکی گفتش از چه بسایه همای نمی تازی شاید آن شکار بدام اندازی.

گفت سلطانم همای من بست  
چون بدانستم که کار اینست و بس  
سر نیچم هر گز از در گاه او  
سایه او رهنمای من بست  
در دو عالم روزگار اینست و بس  
م بروم بی پا و سر در راه او

三

بامدادی ایاز تزد سلطان محمود رفت، سلطای بروی او نگریست چشم سیاه و  
روی چوماه ویرا بی نظیر یافت:

گفت هان ای چشم من روشن ز تو  
تو ز من نیکو تری یا من ز تو  
کفت من نیکو ترم ای شهر بار  
پادشاهش گفت رو آئینه آر  
ایاز گفت از آئیند حکم صواب ناید. سلطان گفت پس چگونه حکم شاید. گفت  
این حال از آئینه دل پرسیم. شاه گفت بیرس. ایاز تأملی کرد و انگاه گفت من  
نیکو ترم. پادشاه حجت خواست. ایاز گفت من هر چه دریند بند خود مینگرم از خود  
چیزی نمی یابم و جز سلطان نمی بینم.

لاجرم بی شک نکو تر آمد عاقبت محمود نیکو تر بود عاقبت محمود باید و السلام	چون همه شاه مظفر آمد از نکوئی کار تو دیگر بود گر شود عالم سراسر پیر غلام
--	--

三

روزی سلطان محمود عرض سپاه کرد. ایاز آنچه نبود کس فرستاد که ویرا

حاضر گرداند . رسول شاه نزد ایاز رفت و باز آمد . پادشاه کفت چون شد . رسول گفت عرض کرد

مرا گر عرض خواهی داد و گرنه مده جز عرضه برخویش و دگرنه  
مقصود وی این بود که هیچکس معشوق خود بردیگران عرضه نکند ، پادشاه از چه مرا بهر عرضه بسپاه احضار میکند ؟



این داستان را که شیخ سعدی در بوستان بنظم در آورده است خود بهترین کواه حسن ارادت و کمال حقیقت و صفاتی باطن ایاز نسبت به محمود میباشد :

بیفتاد و بشکست صندوق دُر  
شندید که در تنگنائی شتر  
و زانجا بتعجیل مرکب برآند  
بیغما ملک آستین بر فشارند  
کسی در قفای ملک جز ایاز  
نماند از وشاقان گرد نفراز  
ز دیدار او همچو گل بشکفید  
چو سلطان نظر کرد و او را بدید  
ز یغما چه آوردئی ؟ کفت هیچ  
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ  
ز خدمت بعمت نیرداختم  
من اندر قفای ملک تاختم  
بحاجت مشو غافل از پادشاه  
کرت قربتی هست در بار گاه  
تمشی کنند از خدا جز خدا  
خلاف طریقت بود کاولیا  
تودربند خویشی نه در بند دوست  
گراز دوست چشمت باحسان اوست  
نیاید بگوش دل از غیب راز  
ترا تا دهن باشد از حرص باز  
نیاید نظر کرچه بیناست مرد  
حقیقت سرائیست آراسته  
نیینی که هرجا که برخاست گرد

چنانکه از این داستان ها بخوبی بر می آید سلطان محمود در هر طریق ایاز را آزمایش ها کرده بود ، و چون در عشق وی را سخت و فادر ، و در وفاداری نیز ثابت قدم یافته بود اینسان پای بند مهره دی بود ، و بیوسته او را مورد نوازن قرار میداد ، و هیچگاهه بسخن رقیبان گوش نمیکرد .

مقرّ بان در بار محمود نسبت با ایاز حسد میورزیدند و بر قرب و منزلت وی در نزد

سلطان رشک میبردند، از این رو هر گاه فرصت می‌یافتد زبان ملامتی گشودند، و نزد خمود سعایت میکردند که شاید مراج پادشاه را نسبت باو دیگر گون کنند. محمود در هر بار که او را میآزمود زر وجودش بی غش تر از پیش از بوته آزمون بیرون میآمد، از این رومه رش نسبت بوی بیشتر میشد.

مولوی در دفترین جم مثنوی داستانی بنظم درآورده که خلاصه آن چنین است: ایاز حجره ئی داشت که چارق و پوستین قدیم خود را در آن پنهان کرده بود و روزی یکبار میرفت و چارق و پوستین میدید که روز گار گذشته خویش از یاد نبرد و مغروف عزّت چند روز دنیا نگردد. حسودان پنداشتند که ایاز در حجره دفینه ئی دارد، و این معنی را بر پادشاه عرضه داشتند. پادشاه خشمگین شد که چرا ایاز این ماجرا از وی پنهان داشته است. پس بفرمود تا سی معتمد نیمشب بحجره ایاز رفند و در بگشودند، و با حرص فراوان بکاوش مشغول شدند، اما جز چارق و پوستین مندرس چیزی نیافتند، خجل و شرم سار نزد شهریار باز گشتند. پادشاه که دست ایشان از سیم و زرتهی دید چگونگی حال پرسید. آنان باحالی زاریش سلطان عنزگناه خواستند و بتقصیر خود اعتراف کردند، و بکیفر چنین کناه خون خود مباح دانستند. پادشاه کیفر آنان بایاز واگذاشت و چون سلطان در کار داد آنان شتاب کرد ایاز خود را گناهکار خواند.

گفت ای شه جلگی فرمان تراست با وجود آفتاب اختر فناست  
زهره کبود یا عطارد یا شهاب کو بروت آید پیش آفتاب  
پس سلطان سبب مهر وی بر چارق و پوستین پرسید، و ایاز صدق مطلب بیان  
کرد و انگاه پادشاه وی را بنواخت. مولوی در همین دفتر باز چنین گفته است:  
روزی سلطان محمود در دیوان که جله ار کان دولت جمع بودند، گوهری بیرون  
کشید و بدست یکی از وزراء داد و گفت این گوهر چند ارزد. وزیر گفت صد خروار زر.  
گفت بشکن. گفت چونش بشکنم نیکخواه مخزن مالت منم  
پادشاه خلعتش داد و گوهر از وی بسند. پس از اندکی بدست حاجب داد و  
بهای آن پرسیده حاجب گفت نیمی از کشور. محمود گفت بشکن. حاجب گفت اگر

بشکنم دشمن خزانه سلطان باشم . پادشاه او را خلعت داد و وظیفه اش بیفزود . چون بدست هریک از امیران داد چنین کفتند و خلعتی گرانها بستندند . انگاه سلطان محمود آن گوهر قیمتی بدست ایازداد و گفت چندمی ارزد . ایاز گفت افرون ازتصور . سلطان بفرمود آنرا خرد در شکن . ایاز بی تأمل گوهر خرد کرد . امیران را دود از نهاد برخاست . کفتند این چه بی باکی بود که تو کردی . ایاز گفت ای بزرگان نامور امر شه را قیمت بیشتر یا چنین گوهر را ؟ نظرشما بر گوهرست و نظر من بر پادشاه .

من ز شه بر می نگردم نظر	من چومش رک روی نارم در حجر
بی کهر جانی که رنگین سنگ راه	بر گزیند پس نهد او امر شاه
گوهر امر شه بود ای ناکسان	جله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحراء فکند	جله ار کان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران	عذر گویان گشته زین عصیان بجان
از دل هر یک دوصد آن زمان	همچو دودی میشدی بر آسمان

سلطان بخلاف اشارت فرمود که آنان را اگر دن زند و گفت هیچیک لایق صدارت نیستند برای خاطر سنگی امر مرا بشکستند . ایاز بیش دوید و شفاعت کرد و محمود آنان را بخشید .

باز مولوی در دفتر ششم مثنوی ضمن داستان دیگر از حسد امیران بر ایاز و نمودن پادشاه کیاست او را چنین فرموده است :

حسد امیران بر ایاز بسیارشد ، تا آنجا که بپادشاه طعنه زدند که ایاز را خردی نیست که سلطان اینگونه او را اجرا و وظیفه میدهد . روزی محمود با امیران که سی تن بودند بدشت و صحراء رفت ، کاروانی از دوربیندا شد ، یکی از امیران را فرمان داد که برو بپرس این کاروان از کدام شهر می‌آید . امیر رفت و پرسید و باز کشت و گفت از ری . سلطان فرمود عزم کجادارد . وی درماند . امیر دیگری را گفت برو از کاروان بپرس که بکجا می‌رود . او نیز رفت و آمد و گفت بیعن . سلطان ازوی پرسید که کلاش چیست . امیر حیران ماند . امیر دیگر را گفت که برو بپرسد بار کاروان چیست . او نیز رفت و آمد و گفت کاسه‌های رازی . سلطان پرسید چه روز از شهر ری بیرون آمدند .

وی اندیشه کرد که چه گوید . سلطان دیگری را روانه ساخت که این مطلب روشن کند . او رفت و بازگشت و گفت هفتم رجب . محمود پرسید بهای کاسه رازی چندست . امیر درماند . پادشاه دیگر امیران را بهمین ترتیب فرستاد و هر یک سؤالی کردند و ناقص جواب دادند . آنگاه سلطان محمود امیران را بفرمود روزی از ایاز این امتحان کردم که کاروانی را پرسد از کجاست . او رفت و بازآمد و این جمله بیک اشارت بی ریب و ریا باز گفت و آنچه شمادرسی مقام معلوم کردید او دریکدم کشف نمود .

پس بگفتندش امیران کاین فنیست از عنایته است کار جهد نیست  
قسمت حفست مه را دوی نفر داده بختست گل را بوی نفر

۴۴

گویند زنی که همسایه محمود بود برایاز عاشق گشت ، روز و شب در آتش عشق وی میسوخت ودم نمیزد ، خانه او روزنی بسرایی محمود داشت ، عاشق بیچاره با میددیدار معشوق پیوسته سر بر آن روزن مینهاد و از این راه گاه کاهدیده بر خسار معشوق میگشود و خانه دلرا از پرتو رخسارش روشن مینمود . راز عشق از همه مستور میداشت و کسی از درد پنهان وی آگاه نبود . مدتی از این داستان بگذشت و هر روز رنج و غمش افرون میگشت . تا آنکه از درد فراق یار بیمار و دربستر بیماری حالت زار شد . آه و ناله وی بگوش محمود رسید ببالین زن خرامید و از حالش پرسید . زن ماجرای دل باز و بسلطان قصه عشق ایاز گفت . سلطان فرمود اکنون از من چه خواهی . زن گفت چون تو پادشاهی ایاز را بفرما که شربت وصلی از بهر من آرد . سلطان گفت ایاز را باتو چه نسبتی است .

گفت من آنم ایاست را که شاه هردو بروی عاشقیم از دیر گاه محمود فرمود من اورا بزر خریده ام . زن گفت من اورا بجان . محمود گفت اگر تو ویرا بجان خریده ؎ پس تو بی جان درجهان چگونه ؎ زن گفت من بعشق زنده ام . محمود گفت بعشق چگونه زنده توان بود .

زن چوبشنید این سخن گفتا که آه عاشقت پنداشتم ای پادشاه هستی ای مرداز زنی کم چون کنم ... زن این گفت و روی در چادر و سر بر روزن کشید و جان بداد . پادشاه از مرگ او آزرده خاطر شد و بفرمود ایاز بدست خود بخاکش سپرد .